نوشتن، خاطرات یک حرفه

خاموش، سعید

آن وقت‏ها در منطقه ما،لوئیزتون،فقط دو سینما وجود داشت.سینما امپایر فیلم‏های اکران اول را نشان می‏داد: کارتون‏های والت دیزنی،فیلم‏های تاریخی/انجیلی و فیلم‏های‏ کمدی موزیکال...

زیاد اهل این فیلم‏ها نبودم ولی اگر کسی‏ حاضر می‏شد مرا با اتومبیلش به مرکز شهر برساند،به دیدن‏شان می‏رفتم؛چون به‏هرحال‏ فیلم،فیلم است.امّا خب،دوست‏شان نداشتم، غالبا حوصله‏ام را سر می‏برند.قصه‏شان خیلی‏ رو و قابل پیش‏بینی بود.از فیلم‏های‏ احساساتی یا موعظه‏گرانه خوشم نمی‏آمد؛ اصلا اهل سفیدبرفی و آن هفت کوتوله لعنتی‏ نبودم.

در سیزده سالگی دلم هیولاهای عظیمی‏ می‏خواست که شهرها را درسته قورت‏ می‏دهند،دلم هوای اجساد رادیواکتیوی را می‏کرد که از دل اقیانوس سر برمی‏آورند و موج‏سوارها را می‏بلعند.

فیلم‏هایی که خوشم می‏آمد،فیلم‏های‏ سینمای وحشت،فیلم‏های علمی/تخیل، فیلم‏های جوانان عاصی سوار بر موتورهای‏ پرسروصدایشان بود.و این‏جور فیلم‏ها را هم نمی‏شد در سینما امپایر که انتهای خیابان شیک و تر و تمیز لیسبون قرار داشت،دید-این فیلم‏ها را آن سر خیابان در سینما ریتز می‏دیدیم که لابه‏لای مغازه‏های گروگذاری قرار داشت.

خانه ما حدود 21 کیلومتر با ریتز فاصله داشت و بین‏ سال‏های 1958 و 1966-یعنی سالی که تصدیق رانندگی‏ام‏ را گرفتم-هر هفته خود را با«اتو استاپ»به آنجا می‏رساندم. گاهی تنها می‏رفتم و گاه رفیقم کریس چزلی همراهی‏ام‏ می‏کرد؛امّا به‏هرحال به جز اوقاتی که احیانا مریض بودم یا کار مهمی پیش می‏آمد،امکان نداشت حتی یک سانس را هم از دست بدهم.

و در همین سینما ریتز بود که«من با یک آدم فضایی‏ ازدواج کرده‏ام»با بازی تام ترایون،«خانه شیطان»با شرکت‏ کلر بلوم و جولی هریس و«فرشتگان وحشی»با بازی پیتر فاندا و نانسی سیناترا را دیدم.

من و کریس همه فیلم‏های سینمای وحشت را دوست‏ داشتیم ولی فیلم‏هایی را که بیشتر ترجیح می‏دادیم،فیلم‏های‏ کمپانی آمریکن اینترنشنال بود که اکثرشان را راجر کورمن‏ می‏ساخت و عناوینی هم داشتند که از ادگار آلن‏پو کش رفته‏ بودند.از من انتظار نداشته باشید بگویم این فیلم‏ها براساس‏ کتاب‏های آلن‏پو ساخته شده بودند؛چون در واقع چیز زیادی‏ که احیانا ارتباطی واقعی با داستان‏ها و شعرهای پو داشته باشد، در این فیلم‏ها پیدا نمی‏کردید.(کلاغ مثلا حالت یک کمدی‏ پیدا کرده بود-شوخی نمی‏کنم!)بهترین فیلم‏های ترسناک‏ آن دوره مثل«نفرین آرخام»،«کرم فاتح»و«نقاب مرگ سرخ» به آن‏چنان دنیای توّهم‏زایی راه می‏یافتند که در آنها فیلم‏هایی‏ کاملا متفاوت می‏ساخت.من و کریس ضمنا برای این نوع‏ فیلم‏ها اسم خاصی هم انتخاب کرده بودیم؛ انگار واقعا با ژانری متفاوت سروکار داشته‏ باشیم:وسترن داشتیم و داستان‏های عشقی‏ و فیلم‏های جنگی و حالا«فیلم‏های آلن پویی».

کریس از من می‏پرسید:-شنبه بریم ریتز؟

-چی نشون می‏ده؟

یه فیلم موتورسواری و یه فیلم آلن پویی...

و بدیهی بود که می‏رفتیم.در میان این‏ فیلم‏های آلن پویی،فیلمی که روی ما خیلی‏ تأثیر گذاشت«سرداب و پاندول»بود.فیلمنامه‏ را ریچارد ماتیسون نوشته بود.فیلم به صورت‏ پرده عریض و تکنی کالر گرفته بود(و در سال‏ 1961 فیلم‏های ترسناکی که رنگی فیلم‏بردای‏ می‏شوند خیلی کم بودند)و استفاده از مقادیر زیادی عناصر گوتیک و کلاسیک هم از فیلم‏ اثر غیرمتعارفی ساخته بود.

این فیلم احتمالا آخرین فیلم ترسناک‏ استودیویی بود چون بعدش«شب مرده/زنده‏ها» به کارگردانی جورج رومرو به نمایش درآمد و برای همیشه‏ مسیر سینمای وحشت را تغییر داد(تغییری که گاه خوب بود و غالب اوقات بد و مفتضحانه)صحنه‏ای که من و کریس را روی صندلی‏مان میخکوب کرد صحنه‏ای بود که جان کر دیواری را در قصر خراب می‏کند و جسد خواهرش که معلوم‏ بود زنده به گور شده را کشف می‏کرد.هیچ‏وقت تصویر درشت‏ کله جسد را فراموش نمی‏کنم،این نما با فیلتر گرفته شده‏ بود و گریم جسد فریاد خفه قربانی را در لحظه مرگ به نمایش‏ می‏گذاشت.

پس از دیدن فیلم درحالی‏که جلوی اتومبیل را می‏گرفتیم‏ و مسیر خانه‏مان را که تمام نشدنی بود،طی می‏کردیم(اگر ماشینی گیرمان نمی‏آمد،گاهی پیش می‏آمد 87 کیلومتر پیاده‏روی می‏کردیم و شب می‏رسیدیم خانه)فکر بکری به‏ ذهنم رسید؛تصمیم گرفتم کتابی بنویسم و داستان سرداب و پاندول را تعریف کنم:به تقلید از شرکت نشری به نام مونارک‏ بوکس که کلاسیک‏هایی چون جک چاقوکش،گورگو یا کنگا را به کتاب درآورده بود،من هم این فیلم را می‏نویسم!ولی‏ فقط به نوشتن این شاهکار اکتفا نمی‏کنم،خودم هم با چاپ‏ دستی توی زیرزمین چاپش می‏کنم و نسخه‏های آن را در کلاس به بچه‏ها می‏فروشم...عجب فکر محشری!بلافاصله‏ که تصمیم گرفته شد،بلافاصله هم عملی شد.با دقت و پشتکاری که باعث شود بعدها ستایش منتقدها را به دنبال داشته باشد اولین نسخه«رمان‏ شدهء»سرداب و پاندول را،آن هم‏ دو روزه،روی استنسیل‏های چاپ‏ پیاده کردم.اگرچه تا آنجا که‏ می‏دانم هیچ نسخه‏ای از این‏ «شاهکار»بر جای نمانده ولی‏ فکر می‏کنم هشت صفحه‏ای‏ می‏شد و مثل یک کتاب،پشت‏ و رو چاپ شده بود و جلدی هم‏ برایش درست کردم و طرح‏ پاندولی را خیلی ناشیانه رویش‏ کشیدم و بعد قطره‏های سیاهی‏ را که امیدوار بودم مردم به جای‏ خونی بگیرند که از آن می‏چکید، بر نقش اضافه کردم.در آخرین‏ لحظه متوجه شدم اسم ناشر را نیاورده‏ام.بعد از این‏که نیم‏ ساعتی روی این مسئله فکر کردم،تایپ کردم: A.V.I.B (یک کتاب خیلی مهّم‏ ( A very Important Book )

بیست نسخه‏ای از کتاب چاپ کردم ولی خوشبختانه‏ نمی‏دانستم که با این کار ابتدایی‏ترین قواعد حقوق مؤلف را زیر پا می‏گذارم و با این سرقت ادبی،شرم‏آورترین کار تاریخ‏ عالم را انجام می‏دهم.امّا فقط یک فکر در سر داشتم:اگر هم‏ کتابم در مدرسه زیاد فروش نکند لا اقل توجه ملت را به سوی‏ خود جلب کند.بعد از مدتی دو دو تا چهارتا کردن،25 سنت‏ هم روی کتاب قیمت گذاشتم.حساب کرده بودم حد اقل ده‏ تا از آنها را می‏توانم بفروشم(مادرم قطعا یکی از آنها را از من‏ می‏خرید می‏دانستم در این جور موارد همیشه می‏توانم روی‏ او حساب کنم)و بنابراین دو دلار و نیم گیرم می‏آید که خودش‏ سود خالص بود و با آن می‏توانستم برای یک سفر آموزشی‏ سری به سینما ریتز بزنم و تازه اگر دو تا هم بیشتر می‏فروختم‏ می‏توانستم یک بسته پاپ کورن و یک بطری کوکا هم برای‏ خودم بخرم.

سرداب و پاندول اولین کتاب پرفروش زندگی‏ام بود.همهء نسخه‏های کتاب را توی ساکم بار کردم و به مدرسه بردم(در سال 1961 احتمالا سال سوّم،چهارم دبیرستان بودم و به‏ مدرسه دورهام می‏رفتم که فقط چهار کلاس داشت):ظهر که شد همه را فروخته بودم.بعد از نهار،حکایت زنی که توی‏ دیوار زنده به گورش کرده بودند در مدرسه پیچید(آنها با وحشت به استخوانی که از نوک انگشتانش بیرون می‏زد نگاه‏ می‏کردند و می‏فهمیدند که زن درحالی‏که برای فرار،دیوانه‏وار به سنگ‏ها چنگ می‏زده،مرده است.)حالا دیگر روی ابرها پرواز می‏کردم و اصلا باورم نمی‏شد این‏قدر زود به ثروتی‏ دست یافته باشم که تا آن‏موقع در ذهنم هم نمی‏گنجید. ماجرا آن‏قدر رویایی بود که اصلا واقعی به نظر نمی‏رسید.و اتفاقا رویا هم از آب درآمد!ساعت دو بعد از ظهر که زنگ مدرسه‏ خورد مرا به دفتر خانم میسلر،ناظم مدرسه فراخواندند:«مدرسه‏ جای کاروکاسبی،آن هم کاسبی‏ با مزخرفاتی مثل سرداب و پاندول‏ نیست!»این واکنش متعجبم‏ نکرد.قبلا هم دو سال در مدرسه‏ یک کلاسهء«متدویست کورنرز» معلمم بود.یک روز هم مچم را در حال خواندن کتابی که به زعم‏ او به درد سن و سالم نمی‏خورد، گرفته بود و کتاب را هم توقیف‏ کرده بود.از دیدگاه او من آدمی‏ اصلاح ناشدنی بودم و حالم هم‏ از دست خودم گرفته بود که چرا چنین وضعیتی را پیش‏بینی نکرده‏ بودم.حس می‏کردم از من‏ احمق‏تر دراین دنیا پیدا نمی‏شود.

خانم میسلر گفت:«استیوی، چیزی که ازش سر در نمی‏آورم اینه‏ که آخه چه چیزی باعث می‏شه‏ چنین مزخرفاتی بنویسی.تو استعداد داری؛چرا این‏طور تلفش‏ می‏کنی؟»(درحالی این حرف‏ها را به من می‏زد که انگار دارد سگی را که روی فرش ادرار کرده تهدید می‏کند؛یک نسخه لوله شده از A.V.I.B. را در دستش گرفته بود و تکان می‏داد.)او انتظار داشت جوابش را بدهم؛ولی باید این‏را بگویم که در طرز حرف‏زدنش فصاحت‏ و بلاغتی نمی‏دیدم.خجالت می‏کشیدم.به دنبال این ماجرا، سال‏های متمادی هم باز از آنچه می‏نوشتم شرم داشتم.فکر می‏کنم باید صبر می‏کردم چهل سالم شود تا متوجه شوم اغلب‏ رمان‏نویس‏ها و شاعرهایی هم که حتی یک خط ازشان منتشر نشده،حتما یک روزی در زندگی متهم شده‏اند که استعداد خدادادشان را ضایع می‏کنند.اگر احیانا شما هم می‏نویسید(یا نقاشی می‏کنید،می‏رقصید،مجسمه می‏سازید،آواز می‏خوانید، خلاصه کاری انجام می‏دهید)حتما کسی هست که یک روز می‏خواهد به شما بقبولاند که آدم ناموفق بیچاره‏ای هستید، همین.این را از خودم در نمی‏آورم.این موضوعی است که‏ واقعا تجربه کرده‏ام.خانم میسلر به اطلاعم رساند که باید پول‏ همه را بهشان برگردانم این‏کار را بدون جروبحث انجام دادم‏ (حتی به آنهایی-خوشحالم این‏را می‏گویم-که دلشان‏ می‏خواست«کتاب»را برای خودشان نگه دارند.)در نهایت‏ در این ماجرا،پول از دست داده بودم.ولی وقتی تعطیلات‏ تابستان سر رسید،چهار دوجین از یک کتاب دیگر چاپ کردم: کتابی که این‏بار داستانش اوریژینال بود و اسمش را هم گذاشته‏ بودم«هجوم موجودات ستاره‏ای».به جز سه چهار نسخه، همه‏شان را فروختم یعنی حد اقل از لحاظ مالی موفق شده‏ بودم،ولی ته‏دلم،باز از خودمم شرمم می‏آمد.مدام حرف‏های‏ خانم میسلر را توی گوشم می‏شنیدم که از من می‏پرسید چرا استعدادم را ضایع می‏کنم،چرا وقتم را تلف می‏کنم،چرا مزخرفات می‏نویسم.

ترجمهء سعید خاموش

(از کتاب«نوشتن،خاطرات یک حرفه، اثر استیون کینگ چاپ سال 2000)